

فعالیت‌های انقلابی اخراج می‌شود و دوباره به مشهد باز می‌گردد و می‌شود فعال تظاهرات و چاپ اعلامیه و... پدر و پسر انگار قرار گذاشته‌اند هر جا اتفاق یا تظاهراتی می‌شود، آنجا حضور داشته باشند. در همه اتفاقات مهم انقلاب در مشهد حضور دارند. از واقعه تیراندازی به کودکان در بیمارستان امام رضا (ع) گرفته تا داستان مدرسه نواب و شهادت شهید حنا بی تا تعطیلی‌های مکرر بازار که دستورش از آیت‌الله مرعشی و مروارید و میرزا جواد آقای تهرانی و



فلسفی می‌رسید. انقلاب که پیروز می‌شود، جنگ شروع می‌شود. حسین هم می‌رود، حتی زمانش به دیدن دخترش قدم نمی‌دهد که خبر شهادتش را برای پدر می‌آورند. هنوز یک سالی از مرگ همراه زندگی‌اش، نگذشته است که حالا باید بر مزار پسر بنشیند. حاجی بعد از فوت حاج خانم تا سر و سامان گرفتن بچه‌ها ازدواج نمی‌کند. ۱۲ سالی طول می‌کشد تا تصمیم بگیرد زندگی تازه‌ای را شروع کند. در همه سال‌های بعد از انقلاب هم عضو فعال هیئت می‌شود.

یک مرام قدیمی

حاجی سال‌هاست زندگی‌اش را با منش هیئتی گره زده و هنوز بعضی مرام و مسلک قدیم هیئتی‌ها را حفظ کرده است. پیش ترها وقتی یکی از بچه‌های هیئت چند وقتی نبود، سراغش را می‌گرفتند، ببینند چه می‌کند که پیدایش نیست. این مرام آدم‌هایی را که زیر یک پرچم سینه می‌زدند، به هم وصل می‌کرد. می‌دانستند که اگر نباشند، مهم است. اگر دیده نشوند، سراغشان را می‌گیرند. می‌دانستند که شبیه دانه‌های تسبیحی شده‌اند که نخ هیئت، آن‌ها را دور هم جمع کرده است. وقتی کسی گرفتاری می‌شد، قرضی داشت، مریض بود یا عزیزی از دست می‌داد، می‌دانست که چه کسانی سراغش را می‌گیرند. هیئتی‌ها دور هم جمع می‌شدند و به دیدنش می‌رفتند و بخشی از مزارش را تقبل می‌کردند. میان خودشان هر کسی هر چقدر دلش می‌خواست، کمک می‌کرد تا مصیبت و گرفتاری پیش آمده، تنها غصه‌اش باشد. به دیدن مریض که می‌رفتند، خبری از گل و شیرینی نبود. برایش ارزاق می‌بردند تا کمکی به او کرده و باری را از دوشش برداشته باشند.

حالا سال‌هاست که پایگیری حاجی، این رسم قدیمی در هیئت‌ها نثاران حضرت زهرا (س) هم اجرا می‌شود. احوال پرس هیئتی‌هایی که نیستند، می‌شوند و اگر برای کسی گرفتاری پیش بیاید، سعی می‌کنند کمکش کنند و در این میدان رقابت برای تجملات که انگار هر کسی که بیشتر هزینه کند ابر و مندتر است، سعی می‌کنند باری از دوش صاحب مراسم بردارند و برایش تسکینی باشند.

چهار پنج سالی را آنجا هستند تا مسجد ساخته شود. وقتی قرار است هیئت‌ها سامان دهی شوند و هیئت‌مدیره داشته باشند، سید هم که سال‌های نوجوانی و جوانی‌اش را همراه آن‌ها بوده، جزو اعضای هیئت‌مدیره معرفی می‌شود. حالا سال‌هاست که شب‌های چهارشنبه مجلس دارند و هنوز که هنوز است، حاجی پای ثابت هیئتشان است.

حاجی کم حرف می‌زند ولی وقتی می‌گوید خانه‌ای که مدت‌ها مأمون عزاداران و مجالس ابا عبد... (ع) بوده، سال‌هاست به بانک تبدیل شده است، معلوم است که چقدر حسرت دارد.

خیریه بیت الزهرا (س)

سال ۶۸ پسرش با چند نفر از دوستانش، هیئت «جان نثاران حضرت زهرا (س)» را به راه می‌اندازند. آن سال‌ها به کمکشان می‌رود و واسطه می‌شود تا یکی از مساجد، بازار آن‌ها را بپذیرد که برای خودشان مکانی دست‌وپا کنند. حمایت او باعث می‌شود که هیئت پایگیرد تا سال‌ها بعد در کنار بازار رضا مینی بخزند و بیت الزهرا (س) را به راه بیندازند. بعدها، در خواست نیازمندی، آن‌ها را به این فکر می‌اندازد که خیریه‌ای را هم تأسیس کنند و حاجی، پسر، دختر و عروستش می‌شوند نخستین مؤسسان خیریه بیت الزهرا (س)؛ خیریه‌ای که گره از مشکلات گرفتاران زیادی باز کرده است.



تعهد برای عزاداری

سال‌های منتهی به انقلاب، سال‌هایی است که هیئت‌ها و سخنرانان هارنگ‌بوی سیاسی بیشتری به خود می‌گیرند. مردم شبیه انبار باروتی هستند و منتظر جرقه‌ای که شعله‌ور شوند. همین می‌شود که عزاداری‌های محرم با ملاحظات زیادی روبه‌رو می‌شود. هر هیئتی که می‌خواهد مراسم بگیرد، باید بود و تعهد بدهد. بندهایی را امضا کنند تا روی منبر، حرف سیاسی نزنند و مردم را علیه حکومت تحریک نکنند. حاجی از آن روزها خاطرش هست که مجبور بودند مخفیانه عزاداری کنند. جلوی در، پرچم عزارا علم نمی‌کنند و حاجی رشتی پشت در می‌ایستد. هر که می‌خواهد به هیئت بیاید، آرام‌به در می‌کوبد و در را باز می‌کنند. چراغ‌ها را روشن نمی‌کنند و کفش‌ها را با خودشان داخل می‌برند. آرام‌بوی صدا بساط روضه را علم می‌کنند و برای مصیبت‌های رفته بر اهل بیت (ع) اشک می‌ریزند؛ اشک‌هایی که روحیه‌شان را مقاوم‌تر می‌کند تا در برابر رژیم بایستند. همین می‌شود که وقتی امام جماعت مسجدشان از ترس تیراندازی نماز را نمی‌خواند و می‌رود، دیگر مردم به او اقتدا نمی‌کنند و خانه‌نشین می‌شود.

از سال‌های انقلاب تا شهادت حسین

حاجی، «حسینی» داشته است که سال ۶۵ در مهران شهید می‌شود. حسین خطومشی او را دارد. از نیروی هوایی تهران به خاطر شرکت در

می‌گرفتند ولی باز هم هیئت را ترک نمی‌کردیم. آموخته شده بودیم.»

آن روزها فضای هیئت فقط به چند اتاق، محدود می‌شد. جوان‌ها به فراخور حالشان در اتاقی جمع می‌شدند و دم می‌گرفتند و سن و سال دارهای مجلس در اتاق دیگری می‌نشستند و گوش می‌کردند.

هنوز کارت هیئتشان را دارد؛ کارتی که بعد از دوسه سال هیئتی بودن، او را متعلق به جایی معرفی می‌کند که دوستش دارد. ۱۳۲۲/۱۰/۵. تاریخی است بر روی کارت که او را یاد ۷۴ سال پیش می‌اندازد.

از مدرسه تا کفایش

شش سالی مدرسه می‌رود؛ مدرسه‌ای در راسته نوغان، نزدیک گنبد خشتی. از مدرسه‌اش همین قدر می‌داند که روی زمین می‌نشستند و خبری از میز و صندلی نبود. حالا به سنی رسیده است که باید کاری را شروع کند. پسر، او را که پسر بزرگش است، به عنوان جانشین خودش در خدمت حرم معرفی می‌کند. چند وقتی را خادم آستانه می‌شود که شوق کربلا به جانش می‌افتد. راهی می‌شود. سفری سخت و طولانی برای دیدار معشوقی که سال‌ها زیر علمش سینه زده است؛ سفری که بیش از وقتی که قولش را داده، طول می‌کشد و او را از خدمت آستانه برکنار می‌کنند. پدر هم مجبور می‌شود برادرش را جای او بفرستد. او از زیارت که برمی‌گردد، به سراغ حاجی مهاجر می‌رود. حاجی مهاجر توی بازار بزرگ به پای مردم شهرش، گیوه می‌پوشاند. سال‌های سال شاگردی‌اش را می‌کند. از وقتی که حاجی از تبریز چرم می‌خرید و جزو نخستین چرم‌فروش‌های مشهد می‌شود، هم خوب یادش می‌آید.

نخستین سرای

هفده شهر یور بودیم

سال‌ها با حاجی مهاجر و پسرهایش کار می‌کند. سال ۵۵ است. خبرهای ضدونقیضی به گوش‌شان می‌رسد. انگار خبر داده‌اند که باید بازار را تخلیه کنند. یک روز می‌بینند که جلوی ورودی بازار دیوار کشیده‌اند و بازاری‌ها در جلوی آن، مستأصل ایستاده‌اند. به سمت فلکه جنوبی می‌روند تا از در دیگر وارد شوند. مأموران راه را هم بسته‌اند. مردم تجمع کرده‌اند و سروصدا بالا گرفته. مردمی که همه کار و زندگی‌شان توی بازار است، دست بر نمی‌دارند و نمی‌روند. سید می‌گوید: «مأمورها حرفمان نشدند. آخرش اجازه دادند برویم ولی ۱۰ روز به ما مهلت دادند تا آنجا را تخلیه کنیم. ما را به سراهای هفده شهر یور بردند. نخستین سرا ما بودیم.» تا وقتی «مهاجر» فوت می‌کند، با هم کار می‌کنند. او سابقه ۵۵ سال کفایش دارد ولی سال‌هاست که دیگر نه خبری از حاجی مهاجر است و نه خبری از آن مغازه کفش‌روشی!

هیئت ابوالفضل سرب

خوب یادش نمی‌آید چه می‌شود که هیئت ابوالفضل سرب از هیئت فتاح‌خان جدا می‌شود. همین قدر می‌داند که بین بزرگان هیئت، اختلاف می‌افتد و تصمیم می‌گیرند هیئتشان را دوباره کنند. وقتی از هیئت قدیمی فتاح‌خان جدا می‌شوند، جایی ندارند. حاج محمد حسین زرگر باشی، خانه‌اش را در حاشیه خیابان خسروی در اختیار آن‌ها می‌گذارد تا هیئت تعطیل نشود.

خیابان از سرش می‌کشند. اشک‌های مادر را یادش هست. پدر، خادم آستانه بود. دستور از بالا آمده بود که همه کارمندان باید اهل و عیالشان را بدون چادر بیرون بیاورند، وگرنه اخراج می‌شوند. مادر زیر بار نمی‌رود اما زور است. علی‌گام‌های کوچکش در کنار مادر با آن مقنعه بزرگ را خوب به یاد دارد. زن‌ها باید بدون حجاب وارد صحن نشوند. مادر اما همین که پایش را داخل می‌گذارد، طاقت نمی‌آورد و شاید از شرم امام‌زادگان حال می‌رود. سخنرانی‌ها را از پس هاله‌اشک می‌بینند. دوران سختی برایشان شروع شده است؛ روزگاری که مادر نمی‌تواند از خانه بیرون بیاید. پنهانی از شهر خارج می‌شوند و به روستای زاک می‌روند تا چند وقتی را از دست مأمورها راحت باشند. خوشحالی فرار از فضای آن روزهای مشهد را یادش هست. مادر دیگر مجبور نیست توی خانه محبوس باشد. از پدر هم یادش می‌آید؛ پدری که هر شب وقتی به خانه می‌آمد، گریه می‌کرد. او از اینکه خادم حرم مجبور بودند از سر زن‌ها چادر بکشند، روزگارش تلخ بود. حاجی می‌گوید: «پدرم چادر زن‌ها را نمی‌کشید و فقط تذکر می‌داد.»

می‌گوید: «اگر کسی با چادر به حرم می‌رفت، به او می‌گفتند آهای خجالت نمی‌کنی، با چادر آمده‌ای حرم؟»

عزاداری زیر پل

روزی‌ها نوجوانی است و با بانگران پسری که تازه دارد دنیا را تجربه می‌کند. دست او را می‌گیرد و به امن‌ترین جایی که می‌شناسد، می‌برد؛ هیئت. هیئت فتاح‌خان یکی از هیئت‌های قدیمی محله سرب که حالا بیش از صد سال قدمت دارد. از نخستین روزهای هیئتی شدنش، نشستن پای منبر آقای نقیب را به خاطر دارد؛ از خاطره‌ای که او را پای منبرش ماندگار می‌کند و هیئت رفتن را برایش از هر کاری مهم‌تر. حاج آقای نقیب از زمانی برایشان می‌گوید که عزاداری ممنوع بود؛ زمانی که جرئت نداشتند سیاه‌پرچم امام حسین (ع) را سر در هیچ خانه و تکیه‌ای نصب کنند. مجبور بودند به کال‌پل فردوس، آخر بازار سرشور در اطراف شهر پناه ببرند و زیر پل مخفی شوند و در تاریکی آن، آرام در سوگ بنشینند و مخفیانه به خانه برگردند. سید می‌گوید: «از آن زمان بود که دیگر هر جوری بود، خودم را به هیئت می‌رساندم.» می‌گوید: «آن زمان حتی هیئت رفتن هم سخت بود. شب‌های سرد زمستان، برف‌های سنگین، تاریکی کوچه‌ها و خیابان‌ها اما باز هم هیئت رفتن ترکان می‌شد.» حالا وقتی بالای مجلس می‌نشیند و روضه خوانده می‌شود، آن روزها در ذهنش مرور می‌شود؛ از مسجد بناها و نشستن پای منبر مر حرم فلسفی تا مسجد ملا حیدر و مسجد صدیقی‌های بازار بزرگ و نماز جماعت آیت‌الله جواد خامنه‌ای تا اینجا بیت‌الزهراهای هفده شهر یور.

یک‌کارت هفتاد و چهار ساله

از در وارد می‌شود تا مثل همیشه پای منبر بنشیند که مورد خطاب سخنران قرار می‌گیرد: «شما پسر جان، بگو ببینم من هفته پیش چی گفتم؟». سید که از وقتی پدر او را به هیئت آورده، علاقه‌اش به آن بیشتر شده است، همه حرف‌های سخنران را مو به مو بیان می‌کند. سخنران هم از حاضر جوابی‌اش به وجد می‌آید و جمع را به صلوات دعوت می‌کند. سید می‌گوید: «می‌خواست گوش‌شان به حرف‌هایش باشد. مثل سرمشق گرفتن بود.» تأکید می‌کند که: «حالا جوان‌ها قدر هیئتی‌ها را که دارند، نمی‌دانند. راحت می‌آیند و کسی بهشان کاری ندارد. آن زمان به ما سخت